

رستگاری فقط برای آدم‌های داستان هاست

نویسنده همیشه درگیر می‌ماند

گفت‌وگو با نویسنده

شده‌اند و این فرایند زندگی اندیشمندانه و دردمندانه است. چه می‌شود کرد و اندیشیدن همیشه با هم‌اند. دنیای روشنفکرانه من در ابتدا بسیار محدود و محصور بود. فراموش نکنید ترک‌ها نمی‌گذاشتند حتی به زبان مادری‌مان به همدیگر بگویم صبح به خیر. کار در چنین شرایطی دشوار است. مجموع این محدودیت‌ها و فقدان امکانات روح و اندیشه را می‌آزارد. اما توجیح من آن بود که به دانش و تجربه خود بپردازم. همین حالا هم در پی آن هستم که افق دید خود را بیشتر از پیش، گسترش دهم. چیزی که برای من در درجه اول اهمیت است آن است که به جای جلب توجه خارجی‌ها و نویسنده‌مان و خوانندگان دنیای غرب، نسبت به زندگی قوه و ملت، کاری کنم که زبان ریاضی من همه چیز را به داستانی‌ترین شکل ممکن بیان کند. یک نویسنده

زبانی که فقط بین کرده‌های ترکیه و سوریه می‌داند و است. جالب است که شما حرف دل خودتان را با یک رستم لاتیسی و زبان کهن خود بیان می‌کنید. برای ما بگویید تا به حال چه تغییراتی در نوشته‌های تان رخ داده؟ آیا استگاهی هست، که همه قهرمان‌های رمان‌های شما، آن‌جا با همدیگر تلاقی پیدا کنند؟
بله، نخستین رمان‌ام در سال ۱۹۸۵ منتشر شد و آخری هم در سال ۱۹۹۸ و به نام برش همچون عشق. تاریخ همچون هرگز طبعی این فاصله ۱۲ ساله، من پانزده کتاب منتشر کردم. در حوزه‌های مختلفی همچون رمان، اتنوژوژی، پژوهش‌های فرهنگی و قطعاً ادبی، کتب و روز من با خواندن و نوشتن می‌گذرد. حال‌ا که به پشت سر نگاه می‌کنم، می‌بینم عهده‌های تکنیکی و خامی‌های گذشته‌ام را با خود ندارم. سؤال‌هایم اما پیچیده‌تر و دشوارتر

ما مقابل یک مسأله شسته‌ایم. یک مشکل مردی به نام «محمد اوزون» برایمان بگوید شما که هستید؟
یک نویسنده گرد. اهل ترکیه اهل سوئد شهروندی از جزایر اسکندیناوی. چه بگویم، اهل این دنیا. کودکی هستم که زادگاهم بین دو رود خروشان دجله و فرات است. من از خاورمیانه آمدم جایی که فرهنگ‌ها، زبان‌ها، جامعه‌ها، ترانه‌ها و رنگ‌های بسیار دارد. با وجود این در تلاش‌ام که شهروندی جهانی باشم. همان‌قدر که وابسته‌ی خاک نامبرای ديارم هستم. وابسته‌ام به کوچ، سفر، هجرت بی‌انتهای من به سه زبان کردی، ترکی و سوئدی می‌نویسم. چند زبانی را هم فقط برای خواندن به کار می‌گیرم. همچون فرانسوی، انگلیسی و اندکی آلمانی.
شما در سال ۱۹۸۵ نخستین رمان خود را به نام «توه» منتشر کردید. رمانی به زبان کردی لاتیسی. یعنی

از روانش تا روزگار امروز

نماد داستان‌ها، رمان‌ها، فیلم‌ها و روایت‌ها

همیشه بخشی از دنیای ذهنی مؤلف را بازتاب داده‌اند. اما زاری‌های من در این بازی وجود دارد. راهی که خود من چندان از آن سر در نیآوردم. چرا بعضی از فرهنگ‌مان و کاراکترهای دنیای داستان‌های تاریخ ادبیات، طول عمرشان بسیار درازتر از طول عمر نویسندگان آن‌هاست؟ ذن کیشوت، آتاکارنیا، کارا موزوفا و بسیاری دیگر. بعضی از کاراکترهایی که من در داستان‌ها و رمان‌هایم آفریده‌ام، نوانس‌ها، از اتاق کنار من حلاص شوند و هیچ‌گاه به آن مساحت مستطیلی باز نگردند



کرد، باید حتی به فکر آن باشد که از چه راهی می‌تواند به مسأله آموزش زبان مادری خود به کودکان امروز کمک کند تا خوانندگان فرادروز آثارش باشند. اما امروز وضعیت را بهتر از گذشته می‌بینم، زبان نویس و زبان خوان در فرهنگ و زبان ما پیدا شده، این‌ها رشد می‌کنند و هر روز امیدهای من نویسنده غنی‌تر و عینی‌تر می‌شوند. آرزوهایم از مع و غبار بیرون آمده و رنگ واقعیت می‌گیرند. همه می‌دانیم که برای یک زبان‌نویس مفاهیم و اصولی وجود دارند که جهانی و جهان‌شمول‌اند. آنچه ما را از هم جدا می‌کند رنگ و طعم و شمیم فرهنگ و سنت‌های ما به علاوه ذهنیت فردی ماست. من فکر می‌کنم در ستایشه با کارهای قبلی‌ام دست‌کم روشن‌تر، زنده‌تر و پخته‌تر از گذشته می‌نویسم. من هر روز به این مسأله فکر نمی‌کنم که روایت نباید

آن قدر زنده و جاری باشد که خواننده جرأت نکند کتاب را ببندد.
آیا محمد اوزون خودش را پشت قهرمان داستان‌هایش پنهان می‌کند؟
 این یک مشکل قدیمی‌ست. مشکلی به نام رابطه اثر و مؤثر، به اعتقاد من هیچ‌گاه نمی‌توان یک نویسنده را به تمامی از کاراکترهای داستان‌هایش جدا کرد. یک نویسنده هر چقدر هم، از ذهن و ضمیر و تخیل خود مایه بگذارد، باز هم طیف‌هایی از رنگ‌ها و موج‌هایی از صداهای پیرامون خود را به دنیای آثارش منتقل می‌کند. گاهی این رابطه پیچیده لایه‌های اسرارآمیز و جالبی نیز به خود می‌گیرد. آیا رمان یک ایتمه نیست؟ آیا یکی از اهداف من نویسنده، این نیست که بخشی از هستی درون خود را به دیگران نشان بدهم؟ از سر نوشتن تا روزگار

امروز، تمام داستان‌ها، رمان‌ها، فیلم‌ها و روایت‌ها همیشه بخشی از دنیای ذهنی مؤلف را بازتاب داده‌اند. اما رازی نهان در این بازی وجود دارد. رازی که خود من چندان از آن سر در نیآوردم. چرا بعضی از قهرمانان و کاراکترهای دنیای داستان‌های تاریخ ادبیات، طول عمرشان بسیار درازتر از طول عمر نویسندگان آن‌هاست؟ کُن کیسوت، آنا کارنینا، کارا موروف‌ها و بسیاری دیگر بعضی از کاراکترهایی که من در داستان‌ها و رمان‌هایم آفریده‌ام، توانسته‌اند از اتاق کار من خلاص شوند و هیچ‌گاه به آن مساحت مستطیلی باز نگردند. شاید رستگاری فقط برای آدم‌های داستان‌هاست، اما نویسنده همیشه درگیر می‌ماند. پنهان کردن پنهانی‌ترین خاطرات و آرزو‌ها از زبان آدم‌هایی که ما خطوط آبی یک خودکار جان می‌بندیم لذت بزرگی‌ست.

گل‌های انار

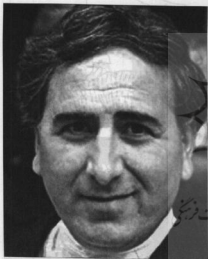
قطعه‌ای کوتاه از کتاب گل‌های انار

نوشته محمد اوزون • ترجمه محمدعلی دستمالی

کودکی‌ام، لای درختان انار گذشت. گل‌هایی که هنوز هم صدای باز شدنشان را به خاطر می‌آورم. حیاط خانه بزرگی که بزرگ عشیره بود، مرا با نونک‌ها و درخت‌ها بزرگ کرد. تک‌نوعها و برگ‌ها با رنگ‌ها و بوهایشان گیرانش دقیق و منظم رفت و آمد فصل را ثبت می‌کردند. چهار درخت تنومند غربیه، آن سونتر از آن‌ها چهار درخت انار و کمی بالاتر دو درخت شتالو که سایه و برگ‌ها و آرایش را به همه ما هدیه می‌کردند. ما چرا هستی ظریف آن شاخه‌ها را ندیده‌یم که هرمان با ما رشد می‌گرفتند و تغییر می‌یافتند؟

در آن روزهای تکراری و کورخت، انار کمی کم‌رنگ می‌بودند، گل‌های درخت‌های انار برای من، چیزی بود که همیشه تازه می‌ماند. زمستان که می‌گذشت، من همان‌جا انعار تی اس‌الپوت را به خاطر می‌آوردم، او از دست سبزه‌تون می‌گفت و در کنار من خاکی بود که همیشه رایا بود. او مگر می‌شود عهده‌ت نعره‌سوز درخت بادام را از یاد برد؟ من درام می‌نویسم، از همه آن سایه‌ها، گل‌ها، عطرها و حرکت‌ها، بادام از سفیدی بیرون می‌جست و به سبز سبز می‌رسید، انار از سبز سبز به قرمز خون می‌رسید. به قرمز انار و بودن.

آخرین دفاع رنگ آخر در یکی از کلاس‌های آن مدرسه نیمه ویران، بر من، سنگین و طاقت‌فرسا می‌گذشت. چیزی برای فهمیدن وجود نداشت. غالباً صدای رنگ خیلی چیزها را از یاد می‌برد. نسیمی از محوئیات کیف مدرسه‌ام را جا می‌گذشتند تا با شستی عجیب خودم را به باغ زیبای حیاط‌علمان برسانم. پدر بزرگ من، همچون بسیاری دیگر از پیرهای ژرد در اتاق کوچکی بر گلیه‌های رنگی‌اش نشسته و با خود خلوت می‌کرد و من تنها به فکر آن بودم که پدر بزرگ امروز اب



نهایتی را که به من خواهد داد، از کدام رنگ است، سبز، زرد، قرمز یا آبی، و باز با شتاب نزد انارها و بادام‌ها می‌دویدم تا بدانه سبز تا کجا رفته و قرمز تا کی خواهد ماند. هر چه بود رنگ بود و رنگ. صدایی نبود. زمان نبود. فقط رنگ.

آه من چه بگویم؟ هر آن چه که بگویم و ببیندیشم، بی‌فایده است. این‌ها این قاضی، خیال حرف زدن و شنیدن ندارد. او فقط نگاه می‌کند و می‌نویسد. او مرا محکوم کرده. من می‌خواهم حرف بزنم، اما او فقط نگاه می‌کند. نگاهی که مال چهره خودش نیست. این نگاه، نگاه قانون است. این مرد خود قانون است، من در اندیشه رنگ گل‌های انارم هنوز